دوستی بسیار نزدیکی بین حاج احمد کاظمی و آقا مهدی باکری وجود داشت

گفت‌وگوی «جوان» با سعید ریاضی‌پور، از رزمندگان دفاع مقدس

پیرامون خاطراتی از ۳ فرمانده شهید دفاع مقدس

درسی که از نماز عشق شهید کاظمی گرفتم

■ علیرضا محمدی

سعید ریاضی‌پور از آن دست رزمندگانی است که در سنین نوجوانی به جبهه‌های دفاع مقدس رفته بود. نوع حضور او در جبهه و همین طور خاطراتی که از سه فرمانده شهید دفاع مقدس شهیدان «علی صیاد شیرازی، احمد کاظمی و مهدی باکری» دارد، ما را بر آن داشت تا در گفت‌وگویی که با این رزمنده دفاع مقدس انجام دادیم، شنوای خاطراتش از روزهای حماسه و ایثار جنگ تحمیلی باشیم. ریاضی‌پور که در عملیات بدر بیسیم‌چی حاج احمد کاظمی شده بود، از این سوی دجله شاهد نحوه شهادت مهدی باکری بود و دیده‌هایش اکنون بخشی از تاریخ جنگ به شمار می‌رود. گفت‌وگوی ما با جانباز ریاضی‌پور را پیش‌رو دارید.

اولین بار چطور و در چند سالگی به جبهه رفتید؟

من متولد سال ۴۷ هستم و تا آنجا که یادم است، از زمان شروع جنگ تصمیم داشتم به جبهه بروم. منتها سنم اجازه نمی‌داد. زمان شروع جنگ ۱۲ سال داشتم. با جثه کوچک و قد و قواره کوتاه، به هیچ وجه اجازه اعزام نمی‌دادند. اوایل تابستان ۶۱ و در حالی که هشت ماهی از فوت پدرم می‌گذشت، در تعمیرگاهی در اصفهان مشغول کار بودم. صاحبکارم فردی به نام «استاد رمضان صافکار» بود که می‌خواست از طریق جهاد اصفهان برای پشتیبانی جنگ به اهواز برود. رفتن او بهترین فرصت بود تا همراهش بروم. به مادرم گفتم او هم رضایت داد، یعنی باورش نمی‌شد بتوانم به جبهه بروم. می‌گفت اگر اجازه دادند بروی برو. برای من همین جمله و رضایت نسبی مادرم و استاد رمضان کافی بود تا سریع کوله‌ام را ببندم و راهی شوم. هم مادرم و هم استاد رمضان فکرش را نمی‌کردند بتوانم خودم را به جبهه برسانم. منتها با پشتکاری که داشتم، در اتوبوس و حین راه تا جایی که می‌شد از دید مسئولان پنهان ماندم. مثلاً یک جایی از سفر به قسمت خواب راننده اتوبوس رفتم و جاهایی زیر صندلی پنهان می‌شدم و خلاصه هر طور شده خودم را به اهواز رساندم.

در اهواز کارتان چه بود؟

من قرار نبود در اهواز بمانم (می‌خندد) آنجا نیروهای تخصصی مثل تعمیرکارها یا مکانیک‌ها و افرادی که مهارتی داشتند، در پشتیبانی جنگ فعالیت می‌کردند. منتها من فقط در فکر رفتن به خط مقدم بودم. چند روزی که در جهاد اصفهان بودم، از راننده‌های لودر کار با این ماشین سنگر را یاد گرفتم. خیلی هم کار سختی نبود. بعد همراه یک ماشین تانکر آب تا نزدیکی‌های خط مقدم رفتم. راننده بین راه مجروح شد و وقتی خود را به قسمت پشتیبانی و تدارکات معرفی کردم، گفتم برای کارهای تدارکاتی آمده‌ام و راننده لودر هستم. آن زمان هنوز ۱۴ سالم نشده بود، اما خود را نیروی تدارکاتی معرفی کردم و به این ترتیب اجازه گرفتم مدتی در منطقه بمانم.

زمان حضورتان عملیات خاصی در جریان بود؟

مرحله سوم عملیات رمضان بود. شب عملیات باید خاکریزی زده می‌شد. من و چند نفر راننده لودر را برای زدن خاکریز جلوتر بردند. آن شب شاهد شهادت حدود ۱۰ الی ۱۲ راننده لودر بودم. هر کس که روی لودر قرار می‌گرفت و کمی کار می‌کرد یا با تیر مستقیم دشمن یا بر اثر ترکش خمپاره‌های‌شان به شهادت می‌رسید. دو، سه بار نوبت من شد که بروم و پشت لودر بنشینم، حقیقتش را بخواهید جرئت نکردم. نفرات دیگر که سن و سال بیشتری نسبت به من داشتند جایم را می‌گرفتند و می‌رفتند و چند دقیقه بعد به شهادت می‌رسیدند. این راننده‌ها واقعاً آدم‌های شجاع و از جان گذشته‌ای بودند. می‌دانستند رفتن‌شان را بازگشتی نیست، ولی روحیه شهادت طلبی داشتند و در آن شرایط وخیم پشت لودر قرار می‌گرفتند و به نوبت کار می‌کردند تا اینکه به شهادت می‌رسیدند.

ریاضی‌پور، نفر نشسته اولین نفر از چپ

اولین اعزام‌تان چقدر طول کشید؟

کلاً ۴۵ روز رفت و برگشتم طول کشید. منتها در خط مقدم چند روز بیشتر نبودم. صبح همان شبی که شاهد ایثارگری بچه‌های جهاد بودم، من و باقیمانده راننده‌های لودر به بنه جهاد بچه‌های اصفهان برگشتیم. شاید دو، سه روز بعد گفتند یک افسر ارشد ارتش می‌خواهد بیاید سخنرانی کند. اسمش هم سرهنگ صیاد شیرازی است. من ایشان را نمی‌شناختم. روزی که صیاد آمد، همه بچه‌ها چه ارتشی و چه دیگر رزمنده‌ها در حسینیه‌ای جمع شدیم. نماز مغرب و عشاء را خواندیم و بعد شهید صیاد شیرازی بلند شد تا سخنرانی کند. من ردیف اول نشسته بودم. ایشان از ابتدای سخنرانی تا انتهایش چشم از من برنداشت. بعد که حرف‌هایش تمام شد، بچه‌های ارتش دورش را گرفتند و با او خوش و بش کردند. من هم سریع جلو رفتم اما تا به صیاد شیرازی رسیدم، ایشان دستم را گرفت و گفت کنارم بایست تا کارم تمام شود. بعد که همه رفتند، خیلی جدی از من پرسید پسرجان چطور تا اینجا آمدی؟ با چه کسی آمدی؟ من که دستپاچه شده بودم زدم زیر گریه و گفتم با پدرم آمدم، در حالی که پدرم فوت کرده بود. بعد ایشان پرسید مسئولت کیست؟ گفتم آقای گلی (مسئول تدارکات). همزمان با اشاره گلی را که در گوشه‌ای ایستاده بود نشان دادم. گلی را صدا کرد و او جلو آمد. شهید صیاد شیرازی با آقای گلی روبوسی کرد. با من هم روبوسی کرد و گفت می‌توانی بروی. برگشتم بنه تدارکات و گلی هم داشت با صیاد شیرازی حرف می‌زد. چند دقیقه بعد گلی هم آمد اما خیلی ناراحت بود. گفت تو از خانه فرار کردی و اینجا آمدی؟ من حتی این بنده خدا برادر گلی را هم گول زده بودم. او فکر می‌کرد به صورت رسمی اعزام شده‌ام. خبر نداشت قاچاقی آمده‌ام. خلاصه روز بعد من را تحت الحفظ به اهواز فرستاد. دوباره برگشتم پیش استاد رمضان صافکار و تا دوره ۴۵ روزه ایشان تمام بشود، همراهش همانجا ماندم و بعد به اتفاق اصفهان برگشتیم.

گویا شما در مقطعی همراه شهید احمد کاظمی هم بودید؟

یک دوره کوتاهی همراه ایشان بودم، اما در همین زمان کم، خاطرات ماندگاری از این شهید بزرگوار به یادگار دارم. ۲۵ مهر سال ۶۳ که برای بار دوم و به صورت رسمی به جبهه اعزام شدم، شب به دانشگاه جندی شاپور (شهید مدنی) اهواز رسیدیم. صبح در میدان صبحگاه دانشگاه بنده خدایی آمد با ما صحبت کند. وقتی معرفی شد، متوجه شدم ایشان احمد کاظمی فرمانده لشکر نجف است. شهید کاظمی آن روز حرفی به ما زد که تا پایان حضورم در جبهه آویزه گوشم شد. ایشان گفت: «اینجا جبهه است و در جبهه هم گلوله و تیر و ترکش است. مرگ هم حقیقتی است که همیشه وجود داشته و دارد. مرگ هر انسانی موعدی دارد. هر موقع فرا برسد، در هر شرایطی باشی آدم را دربرمی‌گیرد. شما در منطقه قرار می‌گیری و تیر و ترکش به سمت‌تان می‌آید. اگر خدا مرگ شما را نرسانده باشد، هزاران گلوله هم بیاید برخورد نمی‌کند، ولی اگر مقدر شده باشد که زندگی شما به سرانجام برسد، اگر از کنار یک دیوار هم رد بشوی می‌میری...» این تفسیر از زندگی و مرگ که شهید کاظمی آن روز برای‌مان بیان کرد، همیشه در ذهنم ماند و حقیقتاً در ماه‌ها حضورم در جبهه دیگر از مرگ نترسیدم.

> وقتی خبر شهادت مهدی باکری را به احمد کاظمی دادم، دیدم زانوهای حاج احمد لرزید و خم شد. بعد کناری رفت و کمی در خودش فرو رفت، اما به یکباره ایستاد و نماز خواند. در آن سن و سال پیش خودم فکر می‌کردم الان چه وقت نماز خواندن است؟ اما این همان نماز دو رکعتی عشق بود...

چه زمانی بیسیم‌چی شهید کاظمی شدید؟

در عملیات بدر، بیسیم‌چی توپخانه لشکر نجف بودم. در بین عملیات فقط یک عراده توپ از توپخانه لشکر به باریکه خشکی القرنه فرستاده بودند. ما در ساحل شرقی دجله بودیم و شهید مهدی باکری هم در ساحل غربی آن همراه نیروهایش حضور داشتند. وقتی به آنجا رفتیم، یک روز شهید محمدرضا پوراسماعیلی فرمانده توپخانه لشکر، مرا سوار موتورش کرد و گفت فرماندهی لشکر تقاضای بیسیم‌چی کرده و تو را پیش ایشان می‌برم. با هم کنار سنگری رفتیم. آنجا شهید کاظمی و تعدادی از نیروهای کادر فرماندهی لشکر نجف حضور داشتند. من دو، سه روزی خدمت ایشان بودم و اگر دیده‌بان توپخانه تماس می‌گرفت و گرای منطقه‌ای را می‌داد، گرا را به حاج احمد می‌گفتم و بعد از کسب اجازه از ایشان، به توپخانه اعلام می‌کردم منطقه مورد نظر را بزنند. دو، سه روزی کارم همین بود تا اینکه یک روز شهید کاظمی آمد مرا به اسم صدا زد و در حالی که با انگشت روی کف دستش کروکی می‌کشید، گفت موتور من جلوی سنگر است. آن را برمی‌داری و به آدرسی که می‌دهم می‌روی ساحل دجله. آنجا منتظر می‌مانی تا آقا مهدی باکری به این طرف روخانه بیاید. چه خودش بیاید یا پیکرش تو همانجا می‌مانی. بعد که از سرنوشت ایشان مطمئن شدی برمی‌گردی و به من خبر می‌دهی. من هم رفتم و شاهد یک صحنه عجیب در تمام زندگی‌ام شدم.

شهید پوراسماعیلی نفر اول از چپ، فرمانده توپخانه لشکر نجف

در ساحل دجله شاهد چه حادثه‌ای بودید؟

من وقتی از سنگر بیرون آمدم، طبق آدرسی که شهید کاظمی داده بود، سوار موتور شدم و راه افتادم. در راه تعدادی از رزمندگان لشکر ۷۷ خراسان ارتش را دیدم که در حال عقب‌نشینی بودند. به دلیل فشار بسیار زیادی که دشمن وارد می‌کرد، دیگر نمی‌شد آنجا ماند و باید عقب‌نشینی می‌کردیم. وقتی من راه افتادم، حوالی ۱۰ صبح بود، ولی به قدری بعثی‌ها گلوله توپ، تانک، خمپاره و... زده بودند که از فرط دود و گرد و غبار هوا رو به تاریکی رفته بود و احساس می‌کردم غروب است. حین راه که شاید دو یا سه کیلومتر می‌شد، بارها بر اثر انفجار گلوله‌ها در اطرافم، روی زمین افتادم. چند ترکش هم خوردم که چیز مهمی نبود. نهایتاً خودم را به آدرس مورد نظر رساندم و کمی که جاده فرعی را پیش رفتم، آنجا اسکله‌ای را دیدم که بچه‌های لشکر عاشورا درست کرده بودند. تا رسیدم، از افرادی که آنجا حضور داشتند سراغ آقا مهدی را گرفتم. آن طرف دجله را نشان دادند. در همین حین یک قایق با سرعت آمد و خودش را به ساحل کوبید. چند نفر شهید و مجروح داخل قایق بودند. کمک کردم مجروحان را تخلیه کردیم. برادری پایش قطع شده و به مویی بند بود. او را پشت نخلی کشیدم و پرسیدم آقا مهدی کجاست؟ گفت یک قایق دیگر در راه است آقا مهدی درون آن قایق است. دوباره کنار اسکله رفتم و دیدم یک قایق دارد با سرعت این طرف می‌آید. به محض اینکه قایق از ساحل دشمن فاصله گرفت، نیروهای عراقی به لب دجله رسیدند و شروع به تیراندازی کردند. قایق به وسط شط رسیده بود که ناگهان دور خودش چرخید. انگار سکاندارش مورد اصابت قرار گرفته بود. قایق چند بار با سرعت دور خودش چرخید و بعد به سمت ساحل دشمن رفت. در همین حین بعثی‌ها چند گلوله آر پی جی به سمتش شلیک کردند و با برخورد یکی از آنها به قایق، منفجر و به زیر آب رفت. بچه‌های لشکر عاشورا که کنارم حضور داشتند، با دیدن این صحنه به سرشان زدند و گفتند آقا مهدی شهید شد. آقا مهدی شهید شد...

و شما حامل خبر شهادت مهدی باکری برای احمد کاظمی شدید؟

بله، این صحنه را که دیدم، سوار موتور شدم و برگشتم. در راه دیدم بسیاری از رزمندگانی که موقع رفتنم روی جاده بودند، با شلیک کالیبر جنگنده‌های دشمن به شهادت رسیده‌اند. به زحمت دوباره به سنگر شهید کاظمی رسیدم و خودم را داخل راهروی سنگر پرت کردم. خود حاج احمد آمد و مرا از جا بلند کرد. خاک‌ها را از روی صورتم پاک کرد و کمی که حالم جا آمد پرسید از آقا مهدی چه خبر؟ به قدری دستپاچه شده بودم که مثل بیسیم‌چی‌ها با کد و رمز گفتم آقا مهدی آسمانی شد. تا این حرف را زدم، دیدم زانوهای حاج احمد لرزید و خم شد. بعد کناری رفت و کمی در خودش فرو رفت، اما به یکباره ایستاد و نماز خواند. در آن سن و سال پیش خودم فکر می‌کردم الان چه وقت نماز خواندن است؟ بعدها متوجه شدم معنی این کار حاج احمد چه بود. شهید دستغیب جمله‌ای دارد که خطاب به بچه‌های رزمنده گفته بود آهای بسیجی حاضری دو رکعت نمازت در دل جبهه‌ها را با هفتاد سال عبادت من عوض کنی؟ بعدها فهمیدم آن دو رکعتی که شهید دستغیب می‌گفت، همان دو رکعتی است که شهید کاظمی آن روز خواند. حاج احمد بعد از خواندن این نماز، چنان آرامشی گرفت که هم نیروهای لشکر نجف را هدایت کرد و هم باقیمانده نیروهای لشکر عاشورا را. آن شب و صبح فردایش با درایت حاج احمد، تمام نیروهایی که باقی مانده بودند توانستند به خط خودی برگردند و ایشان در آن شرایط بحرانی، این کار خطیر را انجام داد.

شما تا چه زمانی در منطقه بودید؟

من همان شب آن قدر حالم بد بود که مرتب گریه می‌کردم. شب حاج احمد به شهید پوراسماعیلی گفت این بچه را برگردان عقب. شهید پوراسماعیلی هم مرا کنار مجروحان و پیکر شهدایی که با قایق به عقبه برمی‌گشتند گذاشت و به پد اباالفضل(ع) در جزیره مجنون برگشتم.

صحبت شهادت شهید باکری شد، با ایشان هم در جبهه‌ها خاطره‌ای دارید؟

قبل از عملیات بدر، همراه تعدادی از بچه‌ها در ساحل جزیره مجنون کمین گذاشته بودیم. یک روز بلم کوچکی را دیدیم که دو نفر غریبه روی آن بودند. هر دو را اسیر کردیم. گویا آن غریبه‌ها آقا مهدی باکری و یکی از همراهانش بودند. ما که کم سن و سال بودیم، به تصور اینکه دو نیروی گشت و شناسایی بعثی را اسیر کردیم، این دو نفر را با خشونت گرفتیم و به مقر فرستادیم. عصر همان روز حاج احمد همراه شهید باکری به محل کمین ما آمدند. با معرفی حاج احمد متوجه شدیم کسی که اسیرش کردیم، مهدی باکری فرمانده لشکر عاشوراست. حاج احمد کاظمی از اینکه هنگام اسارت آن دو نفر خشونت به کار برده بودیم، ناراحت بود، اما شهید باکری فقط لبخند می‌زد و می‌گفت این بچه‌ها وظیفه‌شان را انجام دادند و فکر می‌کردند ما نیروی دشمن هستیم. شهید مهدی باکری مصداق عینی مالک اشتر زمان بود. همان سرداری که حتی اگر به او توهین هم می‌شد، برای فرد توهین کننده از خدا طلب عفو می‌کرد. شهید باکری یک انسان بسیار والایی بود که در همان چند دقیقه برخورد این را به عینه دیدیم.

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۷۳۰۴

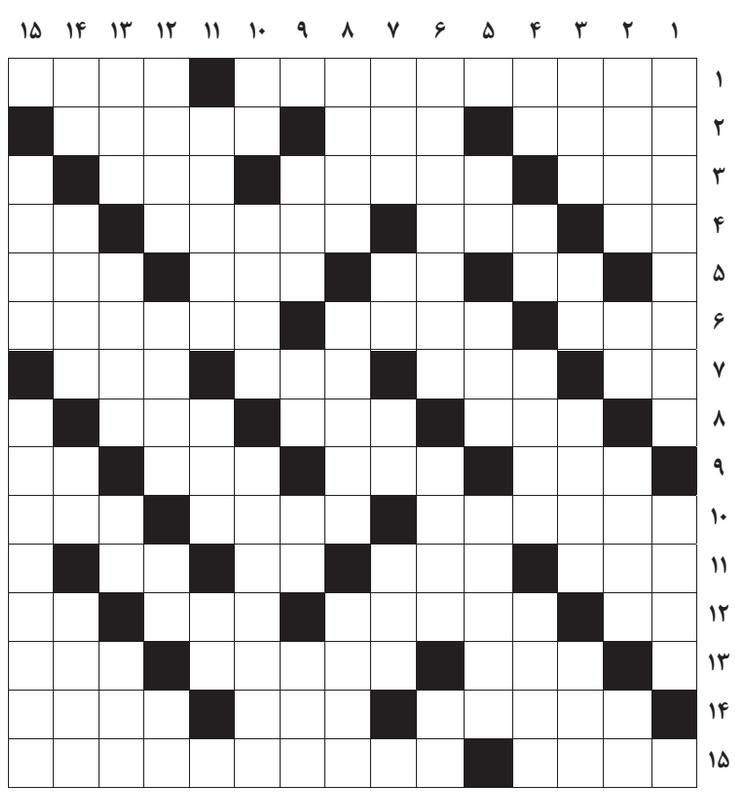

از راست به چپ

■ ۱- آنچه به زودی اتفاق می‌افتد- رنگ قرمز قالیبافان ■ ۲- پرورنده حضرت موسی در کاخ فرعون- جواب دلگرم‌کننده- باغی دیدنی در شیراز ■ ۳- موی گردن شیر- جوارح- تلفظ حرف «و» ■ ۴- شهر و استانی به همین نام- آلت شالی کوبی- رسوم- تاکسی پرظرفیت ■ ۵- داغ کردن با آهن- تردید- غذای تزریقی- شماره حساب بانکی ایران ■ ۶- بیماری گیاهان- روضه‌خوان- منطقه زیبای سوادکوه ■ ۷- الفبای موسیقی- شنبه عربی- سرند- حرکت کرم گونه ■ ۸- باد- خوردنی پس از غذا- ظاهر و آشکار ■ ۹- نادانی- خالی- ناپایدار- پادگان تهران ■ ۱۰- پایین و بالای صدا- گرانبها- عدسی دوربین ■ ۱۱- وسنی- انبار اجناس و غلات- خاک کوزه‌گری- عدد رمزی ■ ۱۲- راه شاعرانه- سازمان امنیت و اطلاعات پهلوی- ساز تیره- برگ برنده ■ ۱۳- اندازه دو دست که از هم گشوده باشد- خلیج- وسیله دست داور ■ ۱۴- از رؤسای جمهور پیشین ایالات متحده- شهری در آلمان- کشور دراز امریکای جنوبی ■ ۱۵- خطی که دور زدن روی آن ممنوع است- روحاتی تبتی

از بالا به پایین

■ ۱- از رشته‌های ورزشی آبی- یار منوچهر ■ ۲- نوعی تیر جنگی- مترادف فراوان- سیماب- اندک ■ ۳- سال آذری- همراه شلوار- سالک- پول تایلند ■ ۴- میوه خوب- ماه سرد- انبار گندم- پایتخت کشور لبدیه (لودیا)، در آسیای صغیر ■ ۵- ضمیر اشاره- سربریدن حیوان- نوآوری ■ ۶- نمای متوسط- ساز جنوبی- نشان و اثر ■ ۷- دعای زیر لب- حشره جهنده- عدد مهاجم- شستن بیگانه ■ ۸- از ارکان نماز- درام‌نویس قرن هفدهم فرانسه و نویسنده آندروماک- موی پیشانی ■ ۹- الفبای تلگراف- از طوایف غیور- باشکوه- جای خالی از هوا ■ ۱۰- شمردن- مؤسس سلسله اشکانی- از مراجع تقلید شیعیان عراق ■ ۱۱- بیماری سرطان خون- مأمور گشت شبانه در شهرها- مایه حیات ■ ۱۲- افسار- نوعی شیرینی- آب ناشنوا- سست و وارفته ■ ۱۳- نام زرتشت- تفأل خیر- دشمن سخت- سازمان جاسوسی امریکا ■ ۱۴- کار ناتمام- دست شکسته بر گردن می‌شود- از ما بهتران- شهر زادگاه کریستف کلمب ■ ۱۵- امان و زینهار- روزنامه پرتیراژ روسیه

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

			۳		۸	۹		
			۲			۷		۸
	۴	۶						
					۷	۸		۳
۱	۸							۵
	۵			۲	۴			
۷		۹						
۴		۸		۱			۵	
		۵					۶	

۸	۶	۱	۹	۷	۴	۲	۳	۵
۹	۲	۳	۵	۱	۸	۷	۶	۴
۴	۷	۵	۶	۳	۲	۹	۱	۸
۱	۸	۶	۴	۵	۷	۳	۲	۹
۲	۳	۷	۸	۹	۱	۴	۵	۶
۳	۵	۴	۲	۶	۹	۸	۷	۱
۶	۴	۸	۱	۲	۵	۷	۹	۳
۷	۹	۲	۳	۴	۶	۱	۸	۵
۵	۱	۹	۷	۸	۳	۶	۴	۲

جدول کلمات متقاطع
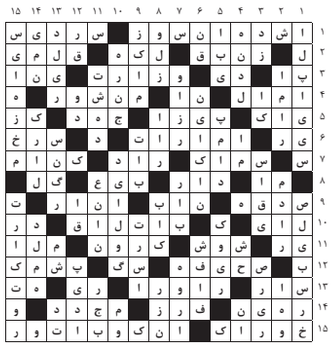
پاسخ جدول شماره ۷۳۰۳